

به نام خدا



# مونالیزا



گلناز عالی وند

انتشارات ارسطو  
(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۷

برای کسی که نیست.. برای اون که نباید باشه

کسی که ممنوع ترینه واسم...

**همون که نشد قسمت من باشه**

**(برای افسانه ام لبلاّب)**

... و تو هنوز فکر میکنی که اون

شایسته‌ی به ارث بردن تاریخِ یه لبخنده ...

## مقدمه

میدونی..

وقتهایی که فقط خودتی و خودت.. آزاد باشی  
با خودت.. خیلی لذت داره که بچرخه توی  
کوچه به کوچه.. خیابون به خیابون و سعی کنی  
خودتو توی یکی از همین پس کوچه‌ها پیدا کنی؛  
اما من خودمو توی یکی از همین کوچه‌های بن  
بست گم کردم.

میدونی چه دردی داره اینکه بعد از تموم  
گشتن‌ها، بفهمی چیزی رو پیدا کردی که خودت  
نبودی؟ بفهمی تو اون چیزی نیستی که درگیرشی

و با این حال نخواستی دلش کنی؟

سردرگمی. نمیدونی اسمش رو چی بذاری.  
بعضی وقتها میدونی که به قیمت جونت تموم  
میشه و با این حال باز میخواستی نگهش داری.

چنین مواقعی فکر میکنی هر حس و حال  
سردرگمی که داری رو باید عشق صدا کنی؛ ولی  
من میگم نه. نه، چون تجربه کردم که گاهی بعضی  
چیزها از عشق برای آدم با ارزش تره. گاهی بعضی  
چیزها، حس لمس کردنشون از عشق بهتره. گاهی  
فقط تماشای لبخند تو از تحقق یه رویا شیرین تره!

- «آیساااا؟ باز کجا میخوای بری؟»

با یه نگاه معنی دار سرمو بلند کردم و بهش زل زدم. خندید و گفت: «هههه. باشه» لیزا!!». خب داره شب میشه. کجا میخوای بری؟»

بند کفش هامو بستم و بلند شدم

- «خودت چی فکر میکنی؟»

- «همون کوچه خرابه.»

با عصبانیت گفتم: «اونجا خرابه نیست!»

- «باشه اصلا هر چی تو بگی. فقط قبل از  
مامانت خونه باش که دیگه حوصله‌ی دروغ سر  
هم کردن رو ندارم.»

دست به سینه به دیوار تکیه داده بودم. تا  
خواستم دهن باز کنم، در حال رو محکم بست:  
«من هم دیگه از پس تو برنمیام.» نفس عمیقی  
کشیدم و بیرون زدم. کوچه به کوچه گذشتم. این  
مسیر رو چشم بسته هم بلد بودم. هر چی پایین  
تر میرفتم، خیابون‌ها تنگ تر و خونه‌ها قدیمی و  
ترسناک بنظر میومدن. وقتی رسیدم، مثل همیشه  
همه‌ی ترس و دلهره ام ریخت. رسیدم.. به  
همونجایی که پگاه میگه که دیگه منتظرم نیستی.

به بن بستِ بارون زده ای که منو مثل باتلاق توی خودش می کشید. همینطور که به در نیم پلاکه‌ی فیروزه ای خیره شده بودم؛ زیر لب گفتم: «زود باش. زود باش.. منتظرم.» بغض گلومو گرفت. لبهام می لرزیدن. با این حال بلند تر صداش کردم: «اینهمه منتظرت بودم!.. شهریااااااااااا؟» هق هق گریه ام بلند شد. روی زانو هام افتادم و زمین رو چنگ میزدم. میون اشک و آه صداش میزدم: «تو که اینقدر بزدل بودی عوضی!»

یکدفعه سنگینی حضور کسی رو پشت سرم احساس کردم. با احتیاط از روی زمین بلند شدم. قبل از اینکه بر گردم، دستهاشو محکم روی چشمهام گذاشت. آب دهنمو قورت دادم. ترسو



تر از اونی بودم که صبر کنم تا خودشو نشون بده. دستهاشو چنگ زدم و با ترس به سمتش برگشتم و خیره نگاهش کردم. در عین ناباوری بود و ساده باورش کردم. مثل همیشه با دیدنم لبخند زد؛ اما اینبار قطره‌ی اشک روی گونه اش، خنده اش رو تلخ کرد. نوک انگشتهامو آروم روی صورتش کشیدم. اشکهام راه خودشون رو میرفتن و تا به گونه ام می رسیدن، قبل از بارونی که در پیش بود می باریدن. چشمهاشو بست تا حالمو نبینه.

دهنمو به سختی باز کردم: «گ. گمت کردم. گمشون کردم. خ. خودتو.. صداتو.. خنده هاتو. واسم بخند.. به جبران تموم اون مدتی که درد کشیدیم - هق هق گریه ام دوباره بلند شد - واسم

بخند. دفعه بعد خودت راه این بن بست رو نشوند.

«

- «چی داری میگی؟»

- «ها؟.. پ.. پگاه!»

- «چرا جلوی در نشستی؟.. با کی داشتی حرف

میزدی؟»

مشت هامو از روی زمین باز کردم. دستهامو نگاه کردم. زیر تموم ناخن هام گلی شده بود. بازومو گرفت و با ترحم گفت: «میدونستم اینجایی. پاشو آیس!.. من که گفتم اون دیگه هیچوقت به این کوچه خرابه برنمیگرده.»

## بازگشت به گذشته

.. از اتاق بیرون زدم. نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به سر و وضع خونه انداختم.

- «آرامش یعنی این!»

به سمت میز ناهارخوری رفتم و کیف و دوربینم رو برداشتم. مامان بایه فنجون چای از آشپزخونه بیرون زد: «این وقت صبح کجا داری میری؟» - پشت میز نشست و به کارتن‌های کنار



– «دیدی چطور نگاهم کرد؟ نکنه بخاطر چترم بود؟»

– «فکر کنم.»

– «وای خیلی بد بود.»

– «ولشون کن. دو حالت بیشتر نداره. یا فکر میکنن زده به سرت یا چقدر کار این دختر منحصر به فرد.»

– «یعنی بخاطر چترم ممکنه خودم هم به چشم کسی جالب بنظر برسم و..؟ وای.. نقاش هم باشه!»

– «باز شروع شد.»

– «هههههه.. شوخی کردم.»

فکر نمی کردم توی اون شلوغی و چیزهایی که می دیدم، چتر کوچیک من بد به چشم بیاد. اونقدر محو تماشای زادگاهم شده بودم که به کل یادم رفت واسه ی چی او مدم. من توریست بودم. همه ی جنبه های درس به کنار، عاشق عکاسی بودم. اینکه صبح تا شب بگردم و از همه چیز عکس بگیرم. وسط شهر بودیم که پگاه خمیازه ای کشید: «دیشب که بهم گفتی گیلانی تا صبح پلک رو هم نداشتی. باورم نمی شد بعد از پنج سال دوری و دوستی بالاخره قراره بینمت.»

- «من بگم میام و بزمنش زیرش؟»

- «فکر کردم اینبار هم مثل دفعه قبل بشه.»

– «پارسال که گفتم خونه گیرمون نیومد؛ واسه همین برگشتیم و نتونستم بینمت. مهم اینه که الان اینجام.»

– «اهوم.. خیلی هم از ما دور نیستین. تا خونه تون پیاده او مدم.»

– «همینم از سرمون زیاده.»

– «اینجوری نگو. یه لحظه همینجا بایست تا پیام.»

و توی بستنی فروشی رفت.

– «نمیخواه پگی. من هنوز عکسهامو ظاهر نکردم. باید عکس هم بگیرم. کلی کار مون. آه

از دست تو.»

پگاه پوستی گندمی داشت. قدش از من کوتاه تر و برعکس من عاشق نقاشی بود. هنوز نفهمیدم جریان اون معشوق نقاش اش به کجا رسید. یادمه آخرین باری که ازش پرسیدم، بی رغبت گفت: «حالا خودم بعد بهت میگم.» من هم دیگه اصرار نکردم؛ اما امروز جوری نگاهش همه جا می چرخید که حدس زدم دنبال شخص خاصی میگرده.

هوا گرمتر شد. زیر سایه بون ایستادم و خودمو توی شیشه‌ی نیمه شفاف مغازه نگاه میکردم که یکدفعه از دیدن چهره‌ی خندون پسری که پشت سرم ظاهر شد، ترسیدم و به سمتش برگشتم.



دستهاشو بالا برد و ازم فاصله گرفت: «بخشید!..  
 قصد ترسوندنت رو نداشتم.»

چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم: «چرا  
 اینکارو کردین؟- پیشونی ام رو گرفتم- خیلی  
 وحشتناک بود.»

- «آخه ظاهرهت از دور نشون میداد که یه تازه  
 واردی. خواستم خوش آمد بگم.»

گلو مو صاف کردم و نگاهمو ازش برداشتم.  
 کنارم به دیوار تکیه داد: «درست حدس زدم؟»

- «نه متاسفانه.»

- «یعنی از اینورایی؟!»

- «از عامیانه صحبت کردنتون خوشم نمیاد.»
- «نه نیستی و گرنه حتما پگاه معرفت میکرد.»
- «پ. پگاه؟!»
- «البته قبلا ازش اجازه گرفتم به اسم صداش  
کنم.»
- «بهره منتظرش بایستین تا بیاد.»
- با خنده سرشو تکون داد: «بله.. دارم همینکارو  
میکنم.»
- اگر اون یه کیف قاپ بود؛ پس لبخندش مثل  
یه حقه فوق العاده بود تا حواستو جمع خودش  
کنه و سریع کیف ات رو بزنه؛ اما من نمی خواستم

به این زودی گرفتار چنین دامی بشم. خوشبختانه  
پگاه خیلی زود با دوتا بستنی از مغازه بیرون زد

- «ت. تو.. تو دیگه اینجا چیکار میکنی؟»

- «بین کی اینجاست! خیلی وقت بود ندیدمت

دختر.»

- «به توصیه خودت دارم زندگیمو میکنم.»

- «خوشحالم اینو می شنوم.»

- «باید باشی.»

- «آره خب.. می تونست زهرش بدتر از اینها

باشه.»

- «اون زهر تو بود!»

- «هنوز هم ميگم فقط جام از من بود. - به من نگاه كرد - مگه نه؟»

انتظار بر خورد صميمانه و واضح تری داشتم؛  
اما پگاه حتی بدون خدا حافظی دستمو گرفت و  
راه افتاد: «بريم.»

- «پگی؟.. اين چي بود ديگه؟ با من راحت تر  
ارتباط برقرار كرد.»

- «پس تازه اولشه.»

- «اول چيه؟.. اون حرفها چي بودن ميزدين؟»

- «احمق!»

- «چی؟!»

- «پسره رو میگم.»

- «مشکلش چیه؟»

- «هیچیش نیست. از همین کوچه پس کوچه هاست که به نقاشیش معروفه؛ ولی من به شدت ازش بدم میاد.»

مثل فشفشه روشن شدم و راهش رو سد کردم: «نقاشی میکشه؟ آره؟!»

- «هههه.. نه اون نیست.. - بستنی ام رو دستم داد- دیوونه.»

- «چراااا..»

- «میگم نه.»

همینطور که باهاش شوخی میکردم و سر به سرش میداشتم، یکی از پشت سرمون گفت: «دوستت درست میگه. «هردومون به سمت صدا برگشتیم. کت جین کهنه اش رو صاف کرد و نزدیک تر شد: «بگو دیگه. الان وقتشه ازم تعریف کنی.» پگاه پشت چشمی نازک کرد و گفت: «دست از سرمون بردار!» اما اون بند کیف منو گرفت: «دنبالم بیا!» بستنی ام از دستم افتاد. واکنشی نشون نداد و همینطور که دنبال خودش می کشیدم، گفت: «فکر کنم دلت بخواد چند تا عکس بگیری.» و به دوربین توی گردنم اشاره کرد و لبخندی تحویل داد و ایستاد: «بیا دیگه پگاه! آه.. همیشه خسته کننده بودی تو دختر.» نگاهم داشت

میگفت که خواهش میکنم بخاطر من بیا. اونم مثل کسی که درخشش ذهن دوست ماجراجوش رو خونده باشه، گاز آخر بستنی اش رو زد و البته بی میل دنبال ما راه افتاد. خیلی راحت خودمو به کسی سپردم که حتی اسمش رو هم نمی دونستم. هیچ چیز توی ظاهرش با هم تناسب نداشت. شلوار جین مشکی که سر زانوهای سفید شده بود. کت آبی با آستین های ریش ریش و پیرهن سفید زیرش که با کفش هاش ست کرده بود. کروات آبی راه راه و بعد هم چتر یاسی دخترونه ای که از من قاپید و بالای سرش گرفت. وای.. فوق مسخره بود.

برعکس پگاه که سعی میکرد منو از

خیابون‌های اصلی بیره؛ اون از هر فرعی راه پیدا میکرد. احساس گرما نمی‌کردم. انگار دیگه اصلا نیازی به نفس کشیدن هم نداشتم.

توی راه، پگی مدام با خودش کلنجار میرفت و اون پسر هم قدیمی‌ترین و خراب‌ترین قسمت‌های شهر رو معرفی میکرد. از اینکه مدام توی خیابون‌های تنگ و خلوت می‌چرخیدیم، خسته و ترسیده بودم. دنبال یه بهونه میگشتم تا توی خیابون اصلی بیچم که..

- «هی شهریار! پسره‌ی ولگرد؟! - دستمو گرفت و ایستاد - اون نیومده از پاتوق‌های تو عکس بگیره. فکر کنم به اندازه کافی کمک خودتو رسوندی. میت.»



شهریار! چه شاعرانه!.. دیگه ادامه ی حرفهاشون  
رو نشنیدم. توی فکر فرو رفتم که پرسید: «نظرت  
چیه دختر زیبا؟» نمیدونستم چی باید بگم که پگاه  
گفت: «اون اسم داره!»

- «آه.. - سرشور و به آسمون کرد. نفس  
عمیقی کشید و کلافه ادامه داد- خیلی خب تو  
بگو اسمش چیه؟»

- «یه چیزی بگو آیس!»

سریع به خودم او مدم. وسط هر دوشون ایستادم  
و با خونسردی گفتم: «آمممم.. نظرتون چیه بریم و  
یه چیزی بخوریم؟ من واقعا به یه نوشیدنی خنک  
نیاز دارم.»

– «چی؟! هاه.»

شهریار با خوشرویی گفت: «من که موافقم. –  
راه افتاد- دنبالم بیاین. من یه جای خوب و ارزون  
سراغ دارم.» بدون توجه به قیافه‌ی ناراضی پگاه،  
دنبالش رفتم. چند متر بالاتر، به یه دست میز و  
صندلی سمت چپ خیابون اشاره کرد. سرو کنار  
جاده توی این هوا؟!!

قبل از اینکه بشینیم، صندلی رو برای پگاه  
عقب کشید. بهش نمیومد پسر بدی باشه. وقتی  
نشستیم گفت: «خب! اینم یکی دیگه از پاتوق‌های  
منه. داخل هم صندلی هست؛ اما من فضای باز رو  
بیشتر ترجیح میدم. کم کم تو هم باید عادت کنی  
دختر. داشت یادم میرفت. چند لحظه صبر کنین..

«و مثل خر گوش با خوشحالی توی مغازه جهید.  
با بشکنی که پگاه زد، نگاهمو از شهریار برداشتم

- «چیہ؟»

- «انگار همچین بدت هم نیومده.»

- «آه بیخیال.. - سر میز خم شدم و صدامو  
پایین بردم - با وجود تو حتی فکرش هم نمیکنم.»

- «چرا؟ - خندید و اطراف رو با نگاهش چرخ  
زد - اون متعلق به همه ست. من.. تو.. دخترهای  
شهر - نگاه کوتاهی پشت سرش انداخت - همه و  
همه.»

اخم هام توی هم رفت. خواستم بگم شاید

مشکل از طرز فکر توئه که شهریار رسید و سینی رو سر میز گذاشت و نشست. همینطور که نی رو توی دهنش نگه داشته بود و یک نفس میخورد، دوربینم رو از کنارم برداشت. دستمو زیر چونه ام گذاشتم و پرسیدم: «میخوای با دوربین خودم ازم عکس بگیری؟»

- «چرا که نه؟ بعد که ظاهرش کردی به من تقدیمش کن.»

- «حتماً!!!!.»

پگاه دندون قروچه ای کرد و لیوانش رو برداشت و روبروی شیشه‌ی مغازه ایستاد. بی توجه توی همون حالت نشستم و تا شهریار عکسمو

گرفت، صداش زدم

- «پگی؟!»

- «وای نه آیسا.. با این قیافه ی گرما زده؟ بذار

برای بعد.»

شهریار هم متوجه تغییر حالتش شده بود.

کپ کرده با قاشق توی دهنش نگاهش میکرد که

عکس رو گرفتم و بعد..

- «آقای شهریار!»

و با قهقهه از دور، صفحه دوربین رو نشونش

دادم

- «واقعا که مسخره شدی! وای.. پگی؟ این

عکسو واسه تو نگه میدارم. اگه یه وقت اذیت کرد، هر بلایی خواستی سرش بیار. هه هه هه هه.. «  
ادای خندیدنم رو در آورد و سر میز خم شد  
تا دوربین رو ازم بگیره: «هه هه هه.. اما تو همین  
الان پاکش میکنی!»

همینطور که مقاومت میکردم و دستمو دورتر میگرفتم، صندلیم با خودم عقب عقب رفت و توی یه ثانیه از پشت، نقش زمین شدم. اولش فقط شوکه بودم. به چهره‌ی کش آورده‌ی شهریار نگاه کردم و بعد مثل بچه‌های لوس و شر نعره ام بلند شد..

- «آااااا.. آااا.. پگاااا.. دستم.. دوربینم..»

در حالی که صدام می لرزید و به صفحه‌ی

شکسته‌ی دوربینم نگاه میکردم، شهریار به سمتم  
دوید تا بلندم کنه؛ اما محکم زیر دستش زدم

- «بهم دست نزن!- با نفرت توی چشمه‌اش زل  
زدم- حالا کی واسم درستش میکنه؟ تو؟!»

دوباره با ناراحتی دستشو دراز کرد: «بذار  
کمکت کنم.» که پگاه جلو اومد و زیر بغلمو  
گرفت و بلندم کرد: «وای درست میشه. یه دوربین  
که اینهمه ناراحتی نداره. همه دارن نگاهت میکنن.  
زشته.. بلند شو.»

- «واسه من داره. این هدیه تولدم بود- با  
عصبانیت رو به شهریار کردم- دیدی بخاطر  
یه عکس مسخره که هیچ ارزشی واسم نداشت

چیکار کردی؟!»

– «بسه آیسا!»

به سمت پگاه برگشتم: «حالا داری طرفشو  
میگیری؟»

– «چی؟!.. معلومه که نه..»

شهریار یکدفعه به دوربینم زد و با شرمندگی  
گفت: «هر جور شده یکی مثلش رو واست  
می گیرم. به خوبی هدیه تولدت هم که نشه،  
میتونی یه هدیه از طرف م.» از دستش کشیدم و  
گفتم: «لازم نکرده. – با ترحم بهش خیره شدم –  
بجای اینهمه دست و دلبازی به سر و وضع خودت  
برس که مثل دلکهای بدبختِ توی سیرک



نچرخی! اشکهام خشک شده بود. تنها چیزی که احساس میکردم، نفرت از پسری بود که سعی میکرد بامزه باشه؛ اما همین خصلتش کار دستش داد. چتر و عینکم رو از سر میز برداشتم و لنگان لنگان راه افتادم. ترجیح دادم تنها باشم تا اینکه صدای پگاه رو یک ریز تا خونه تحمل کنم.

وقتی رسیدم، کیفمو سر میز پرت کردم و توی اتاقم رفتم. باز هم مثل بعد از ظهرهای شیراز که مامان توی فروشگاه لباس کار میکرد و بابا هم سر کار بود، تنها بودم. با این تفاوت که طبق یادداشت‌های همیشگی، فهمیدم که مامان پیش همسایه‌ی طبقه‌ی بالا رفته. خوب میدونه چطور خودشو از فکر و افسردگی دریاره. دراز کشیدم

و بالشمو سفت بغل کردم. دلم واست تنگ شده  
نیما. چون تو هم مثل بابا سخت درگیر کاری  
سراغی ازم نمیگیری مگه نه؟ صفحه‌ی دوربین  
صورتیمو نگاه کردم. این آخرین هدیه تولدی  
بود که هشت ماه پیش از نیما گرفتم و بعد از اون  
دیگه هیچوقت ندیدمش. آهی کشیدم و حافظه  
رو در آوردم و سر گوشیم گذاشتم. پگاه با اون  
چتری‌های خوشگلش اولین عکسی بود که به  
چشمم خورد. چند تا عکس هم از کوچه‌های  
فقیرنشین و بچه‌های قد و نیم قد اونجا گرفته  
بودم. چه آرزوها و امیدها که توی اون خونه‌ها  
نمرده بود و با این حال چقدر پاک و معصوم و  
خوشحال بودن. سرعکس بعدی چشمهامو بستم

و پوزخند زدم. چند لحظه قبل از کله معلق شدنم  
چهره‌ی خوبی داشتم. میدونستم عکس بعدی چیه  
و کیه. گوشی رو سر میز انداختم. دلم میخواست  
با نیما صحبت کنم. شماره اش رو گرفتم. بعد از  
انتظار طولانی بالاخره جواب داد. بی صبرانه و با  
خوشحالی گفتم: «نیمااااا. آه.. چقدر دلم واست  
تنگ شده بود. می.»

– «بله بفرمایید.»

– «نی. نیما؟»

– «بفرمایید.»

– «م. من.. من با نیما کار داشتم.»

– «شما؟»

– «من.. آیساً هستم.»

– «الان نمیتونن جواب بدن. با آقای ریاحی

توی جلسه هستن. وقتی که..»

با بابای من؟.. این دیگه کی بود؟

– «تو کی هستی؟»

– «من؟! – پوزخند زد – منشی قدیمی ایشون. یه

جورایی همه کاره ایشون.»

– «چطور جرئت میکنی اینطوری حرف بزنی؟»

– «بینم.. نکنه تو همون دختره ای که.. ای

وای.. – با خنده – احتمالاً باز هم توی گمرک

چیزهای غیرقانونی ازتون گرفتن. آره؟»

گوشی رو قطع کردم. دختره ی عوضی! شرکت هیچوقت منشی خانم استخدام نمیکرد. پس این.. نه.. نه آیساً.. نیما هنوز هم سطح خودشو پیدا نکرده. الان خیلی زوده که حتی بخواد به این چیزها فکر کنه. بلند شدم تا با جمع و جور کردن اتاق، خودمو سرگرم کنم که صدای در رو شنیدم. قبل از اینکه باز کنم، چشمم به جا کلیدی خالی افتاد. وای نه.. حوصله ی پگاه رو ندارم. با بی میلی در رو باز کردم.

- «سلام.»

- «تو؟! - شو که بهش خیره شدم - تو اینجا چی

میخوای؟»

- «نمیخوای دعوتم کنی؟»

- «چطور اومدی داخل؟ نکنه.. نکنه اینجا زندگی میکنی؟!»

- «هههه.. نه؛ اما فکر کنم یکی از همسایه هاتون حاضر نیست پول بده کلید بسازن، بجاش رفته از توی سوراخ زنجیر آیفون یه سیم واسه کشیدن و باز کردنِ در رد کرده. شاید هم کار خود صاحب ساختمون باشه. کی میدونه؟»

- «چی؟!»

- «خیلی ضایع ست.. چجور تا حالا بهش دقت

نکردی؟»

در رو بیشتر بستم و ابرو هامو بالا دادم: «تو..  
تو نباید اینجا باشی. مامانم نباید تو رو ببینه.»

– «چرا؟.. به مامانت هم گفتم تقصیر من بوده؟»

– «نه! ای وای..»

به مامانم میگفتم این کیه؟ باز هم یه قصه ی  
تازه؟ دلم نمیخواست جلوی در بحث راه بندازم  
که صدامون توی بقیه واحدها هم پیچده. حتی دلم  
نمیخواست بفهمه توی خونه تنهام.

– «با کاری که کردی انتظار داری دعوتت هم

کنم؟»

لبخندش باز تر شد: «انگار دیگه از دستم  
عصبانی نیستی!»

اخمهام دوباره توی هم رفت: «چرا.. خیلی  
عصبی ام. اتفاقا خوب شد که با پای خودت  
اومدی.»

در رو روی هم گذاشتم و توی اتاق رفتم و  
سریع با دوربینم برگشتم. غیبت زده بود. سر راه  
پله خم شدم و سرک کشیدم؛ اما رفته بود.

- «دنبال من میگردی؟»

با ترس برگشتم: «تو.. تو توی خونه ما چی  
میخواهی؟!»